



مارکس دموکرات

فرانک فیشبک

ترجمه: هادی رنجبر

توضیح: اتی‌ین بالیبار در اولین فصل کتابش، **فلسفه‌ی مارکس**، به بذر ایده‌ی «دموکراسی رادیکال» در «یادداشت‌های انتقادی ۱۸۴۴»، نوشته‌شده در حاشیه‌ی فلسفه‌ی حق هگل» اشاره می‌کند، ایده‌ای که به عقیده‌ی او در مقاله‌های «موقعیت‌مند» مارکس تحت تأثیر تجارب انقلابی ۱۸۴۸ و ۱۸۷۱، یا در مباحثات درونی «انجمن بین‌المللی کارگران» (بین‌الملل اول) بسط یافته است. اما بالیبار در کتابش چندان به این بذر اولیه در «نقد فلسفه‌ی حق هگل» نمی‌پردازد. فرانک فیشبک در بخشی از فصل دوم کتاب خود، **فلسفه‌های مارکس**، به زبانی دقیق، روشن و ساده، شرحی از طرح مقدماتی «دموکراسی رادیکال» در نقد مارکس به فلسفه‌ی حق هگل عرضه کرده است. متن پیش رو ترجمه‌ی همین بخش است: «Marx démocrate». فیشبک به الهامی که مارکس در نقد خود به هگل از فوئرباخ گرفته است اشاره کرده، اما به اندازه‌ی کافی به فاصله‌ی مارکس از فوئرباخ تأکید نورزیده است. از نظر مارکس «بیگانگی» بیشتر به دولت مربوط می‌شود تا مذهب. به تعبیر او مشکل «نه فقط دولت مذهبی»، بلکه «خود دولت» است. بنابراین، با نقد مذهب و تلاش برای سکولاریزاسیون دولت، مناسباتی که در قالب دولت «بت‌واره» شده‌اند دست‌نخورده باقی می‌مانند. بنابراین، نقد را باید رادیکال‌تر کرد و به جای نقد مذهب، رابطه‌ی جامعه و دولت را نشانه گرفت؛ گفتار مذهبی صرفاً شیوه‌ای از بازتولید مناسبات اجتماعی است و اگر دولتی این گفتار را کنار بگذارد و با اعلام جدایی دین و دولت، سکولار شود، شیوه‌ی دیگری برای بازتولید مناسبات اجتماعی بالفعل پیدا خواهد کرد. تفاوت دوم مارکس با فوئرباخ به مفهوم «انسان» مربوط می‌شود و البته رابطه‌ای نزدیک با تفاوت نخست دارد. آنجا که مارکس می‌نویسد «انسان را قانون به وجود نمی‌آورد، بلکه انسان قانون را به وجود می‌آورد»، برای درک منظور او از «انسان» باید به به ششمین تز او در «تزهایی درباره‌ی فوئرباخ» رجوع کرد، جایی که توضیح می‌دهد «ذات انسان» نه انتزاعی مندرج درون هر فرد منزوی، بلکه «مجموع روابط اجتماعی» است.

[دفاعی که مارکس در متن **نقد فلسفه حق هگل** از دموکراسی یا به بیان دقیق‌تر، «دموکراسی حقیقی» می‌کند ریشه در برداشتی از رابطه‌ی جامعه و دولت دارد که ملهم از نقد دین به شیوه‌ی فوئرباخ است.] ارجاع [به این نوع نقد] کاملاً صریح است: مارکس می‌نویسد «از یک دیدگاه نسبتِ دموکراسی به تمام اشکالِ دیگرِ دولت مانند نسبتِ مسیحیت به تمام اشکالِ دیگرِ دین است؛ مسیحیت دینِ تمام‌عیار است، ذاتِ دین است؛ بر همین سیاق، دموکراسی ذات هر نوع ساختار دولتی است» در واقع، اگر بر طبق نظر فوئرباخ مسیحیت ذاتِ آشکارشده‌ی هر گونه دین است، دلیلش این است که مسیحیت دینی است که سرّ (یا معمای) هر گونه دین را آشکار می‌کند: یعنی این که خدا برای انسان چیزی نیست مگر خود انسان. مسیحیت با تلقی کردنِ الوهیت به منزله‌ی خدایی انسان‌شده، حقیقتِ انسان‌شناسانه‌ی هر گونه دین را آشکار می‌کند، یعنی این حقیقت که در خدا انسان با خودش و ذاتِ خودش به منزله‌ی ابژه رابطه دارد. ذات هر گونه دین «انسانِ الوهیت یافته» است، الوهیت یافتنِ انسان است، طوری که حقیقت هر گونه دین این است که در آن انسان خودش را خدا می‌کند. بنابراین، مسیحیت حقیقت و ذات هر دینی را بیان می‌کند، اما همان‌طور که مارکس می‌گوید، این کار را «در مقامِ دینی خاص» می‌کند: گرچه مسیحیت می‌گوید انسان خداست، این حقیقت را در مقامِ یک دین می‌گوید، و در این قالب که خدا انسان است (یا در این قالب که خدا انسان شده است).

مارکس به ما می‌گوید بر همین سیاق، دموکراسی سرّ هر گونه ساختار دولتی را آشکار می‌کند، دموکراسی «معمای حل‌شده‌ی هر گونه ساختارِ سیاسی است»: همان‌طور که مسیحیت ذاتِ هر گونه دین را بیان می‌کند، یعنی نشان می‌دهد که محتوای هر دینی «انسانِ الوهیت یافته» است، دموکراسی نیز ذات هر گونه ساختار دولتی را بیان می‌کند، یعنی نشان می‌دهد که محتوای هر ساختار دولتی «انسانِ اجتماعی شده» است. اما همان‌گونه که مسیحیت همچنان در مقامِ دین ذاتِ هر گونه دین را بیان می‌کند، دموکراسی نیز این حقیقت را در مقامِ ساختارِ سیاسی و «به منزله‌ی یک ساختارِ دولتی خاص» بیان می‌کند. حداقل چیزی که با دموکراسی واضح و آشکار می‌شود این است: بر همان سیاق که مسیحیت با نشان دادنِ این که انسان در خدا ذات خودش را به ابژه تبدیل می‌کند، از این راز پرده برمی‌دارد که «دین انسان را نمی‌آفریند، بلکه انسان دین را می‌آفریند»، دموکراسی نیز با نشان دادنِ این که انسان در ساختارِ سیاسی هستیِ اجتماعیِ خودش را به ابژه تبدیل می‌کند، از این راز پرده برمی‌دارد که «ساختارِ سیاسی مردم را نمی‌آفریند، بلکه مردم ساختارِ سیاسی را می‌آفریند». بنابراین، همان‌گونه که فوئرباخ الهیات مسیحی را وارونه کرد، می‌توان نظریه‌ی سیاسیِ هگلی یا فلسفه‌ی هگلی دولت را وارونه کرد: همان‌گونه که الهیات از خدا شروع می‌کند و انسان را به خدای سوژه‌شده تبدیل می‌کند، و در مقابل، مسیحیت از این راز پرده بر می‌دارد که دقیقاً برعکس، خدا انسانِ ابژه‌شده است،

«هگل از دولت شروع می‌کند و انسان را به دولت سوژه‌شدن تبدیل می‌سازد»، و در مقابل، «دموکراسی از انسان شروع می‌کند و دولت را به انسان ایزه‌شده تبدیل می‌سازد». آنچه به این ترتیب با دموکراسی روشن می‌شود، این است که «انسان را قانون به وجود نمی‌آورد، بلکه انسان قانون را به وجود می‌آورد».

در سایر ساختارهای سیاسی، به ویژه در سلطنت، ساختار سیاسی یا قانون است که «مردم» را «می‌آفریند»: [اگر هم هگل چنین حرفی زده باشد] دستکم این شیوه‌ای است که مارکس «نکته‌ی» پاراگراف ۲۷۹ **اصول فلسفه‌ی حق** را می‌خواند، آنجا که هگل می‌نویسد: «ملت را اگر بدون شاه‌اش در نظر بگیریم (... توده‌ی بی‌شکلی است که دیگر به هیچ وجه دولت نیست»: جمله‌ای که بر طبق نظر مارکس دلالت بر این دارد که [به زعم هگل] شاه است که مردم را به مردم، یعنی چیزی بیش از «توده‌ی بی‌شکل» صرف، تبدیل می‌کند. در این جا شاه و ساختار سیاسی به منزله‌ی مراجعی پدیدار می‌شوند که محتوایی را شکل می‌بخشند که عبارت است از زندگی مردم، یا زندگی اجتماعی. در این برداشت، «مالکیت، قرارداد، ازدواج، جامعه‌ی مدنی به منزله‌ی شیوه‌های هستی جزئی در کنار دولت **سیاسی** پدیدار می‌شوند، به منزله‌ی محتوایی که دولت **سیاسی** به مثابه **شکل سازمان‌بخش** با آن مرتبط می‌شود». اما در دموکراسی «اصل **صوری** در عین حال اصل **مادی** هم هست»: معنای این حرف این است که دموکراسی آن ساختار سیاسی است که از شکل بخشیدن اصل مادی به خودش نتیجه می‌شود، یعنی از شکل بخشیدن زندگی اجتماعی به محتوای خودش. معنای این حرف آن است که با دموکراسی، دیگر عام و خاص بیرون یکدیگر نیستند: امر عام ساختار دولتی دیگر مرجعی نیست که از بیرون محتوای خاص زندگی اجتماعی را شکل بخشد. و اگر در دموکراسی، خاص‌بودگی‌ها یا جنبه‌های خاص زندگی اجتماعی‌اند که خود را شکل می‌بخشند و عمومی می‌کنند، باید گفت که دموکراسی [ساختار سیاسی] است که در آن عام و خاص حقیقتاً یکی می‌شوند».

اما در این صورت، مفهوم دموکراسی آن‌گونه که مارکس صورت‌بندی‌اش می‌کند، به جایگاه یک تناقض، یا دستکم یک تنش بنیادین تبدیل می‌شود. از یک سو، مارکس می‌نویسد «دموکراسی محتوا و شکل» است یا دموکراسی «یگانگی حقیقی خاص و عام است»: در این جا مارکس می‌خواهد بگوید دموکراسی شکل سیاسی است (چراکه دموکراسی همچنان یک ساختار دولتی است)، و بنابراین شکلی عام است که محتوا (مردم) خودش به خودش می‌دهد. اما این شکل برای اینکه عام باشد، باید کل محتوا و در نتیجه، کل مردم آن را به خود داده باشند. به همین دلیل است که مارکس اصطلاح *das ganze Demos* را به کار می‌برد، اصطلاحی که اغلب «مردم تام» ترجمه شده، اما می‌توان خیلی ساده‌تر «همه‌ی مردم» ترجمه‌اش کرد. این نکته‌ای است که به مارکس اجازه می‌دهد بگوید «دموکراسی جنس ساختار سیاسی است»، یا: «دموکراسی ذات هرگونه ساختار سیاسی است»: معنای این جمله‌ها این است که دموکراسی «سیاست» [«la politique»]

است: یعنی (در معنای ارسطوییِ پولیتیا) ساختار سیاسیِ تمام عیار، چرا که در دموکراسی و از طریق دموکراسی، کل مردم یا همه‌ی مردم [در مقام محتوا] شکل سیاسی خودش را به خودش می‌دهد، و به این طریق خود را به منزله‌ی **یک** مردم برمی‌سازد و تشکل می‌بخشد، یعنی به منزله‌ی **یک مردم** که **یک کل** باشد. این تفاوت قاطع دموکراسی با سایر ساختارهای سیاسی، به‌ویژه سلطنت، از جمله در قالب سلطنت مشروطه‌ی هگلی، است که در آن، بر خلاف دموکراسی، همواره **یک بخش** [از جامعه] خود را کل معرفی می‌کند و وانمود می‌کند که **کل است**، یعنی (اگر معنایی مطمئن و خود بزرگ‌بینانه به فعل «استن» بدهیم) کل را به وجود می‌آورد یا کل را هستی می‌بخشد (از همین جا نشئت می‌گیرد آن تز هگلی که ملت بدون شاه‌اش **یک** ملت نیست، بلکه «**توده‌ای بی‌شکل**»، بدون وحدت، بدون اصل سازمان‌بخش است.)

بنابراین، از نظر مارکس دموکراسی ذاتِ تحقق‌یافته‌ی سیاست است، چرا که دموکراسی خود-تشکل‌بخشی **سوژه‌ی** هرگونه سیاست، یعنی «مردم»، است؛ محتوای هرگونه سیاست، یعنی محتوای هرگونه ساختار سیاسی، که شکل سیاسی‌اش را خودش به خودش اعطا می‌کند: این است آنچه دموکراسی تحقق می‌بخشد.



Frank Fischbach, “Marx démocrate”, in *Philosophies de Marx*, Vrin, 2015, pp. 78-83

<https://radicald.net/4ds7>

فیشبک، فرانک. «مارکس دموکرات». ترجمه هادی رنجبر. دموکراسی رادیکال. ۱۶/۰۱/۱۳۹۹. دریافت از